

حکایت سه گرگ در گله

سه گرگ اینجا پیدا شده بود. آن‌ها خیلی ما را اذیت می‌کردند. خر می‌خوردند. گوسفند می‌خوردند. یک بار که ریختند توی گله سگ‌های نگهبان گله دوتا را بردند سر کوه و یکی دیگر که ماده بود بین گوسفندها می‌چرخید. چوپان پسر خردی بود. این بچه هم گرگ که زده بود به گله، از ترس خشکش زده بود. گرگ شکم یک گوسفند را پاره کرده بود. من که رسیدم، کلاونک گرگ شدم که سرش را ببریم. گفتیم: برو بچه جان از گوسفندها خبر بگیر! رفت و باز برگشت. گفت گرگ دیگری توی گله است. گفتیم برو سروصدا بکن در می‌رود یا سگ‌ها می‌آیند می‌برندشان. بچه رفت اما کاری نکرده بود. تا رسیدم گرگ هفت هشت تارا زده بود و انداخته بود. سر گرگ ماده را که بریده بودم، گرگ‌ها زیاد شده بودند و چون گشنه بودند هر کار کردیم در نرفتند. ما هم همان گوسفندها را یک جا جمع کردیم و نگه داشتیم که نتوانند آن‌ها را بخورند. داشت نزدیک غروب می‌شد. داداشم پشت باغ همین وکیل آباد دیمه می‌کاشت. به چوپان گفتیم برو جای داداشم و او را بیاور! بگو خرها را بیارد تا گوسفندهای مرده را بار خر کنیم. او که آمد حسایی ناراحت شد و گفت مگر شما خواب بودید. ماجرا این بود که با اینکه ما بیدار بودیم گوسفندها را دیدن گرگ‌ها را کردند و پیچیدند پشت کوه و گرگ بین آن‌ها افتاد.

تونل برقی

همین جا ازدواج کردیم، ۴ تیر ۳۴. حاج خانم آب و برق بود که او هم بعد ازدواجمان به اینجا آمد. ما ۷ دختر و پسر داشتیم. همه را همین جا عروس و داماد کردیم. حالا هر کسی رفته خانه خودش. من ماندم و حاج خانم در همین خانه قدیمی آخر پاچنار که روزی با دالانی به مسجد راه پیدا می‌کرد. هنوز هم آن دالان پشت خانه‌مان است اما برای اینکه این چند سال اخیر محله ناامن شده بود آن را مسدود کردیم و از خیابان‌هایی که به خاطر شهر شدن این روستا در این ده بیست سال اخیر کشیده اند تردد می‌کنیم. زمانی که این

خانه‌ها گنبدی بود گاهی این قدر برف می‌آمد که راه‌ها بسته می‌شد. دالان را این قدر برف می‌گرفت که از زیر آن حفره‌ای می‌کنیدیم و تونل برقی درست می‌شد. آن روزها تا صبح کاسبی مان برف انداختن از بام‌های گنبدی بود؛ انگار که پنبه می‌زدیم.

من تنها ماندم

از قدیمی‌های پاچنار فقط یک خانواده دیگر توی ده مانده است. رجبعلی باقرزاده دوستم پدر این خانواده بود. او و من قدیمی‌ترین‌ها بودیم. همین چند ماه پیش به رحمت خدا رفت و من تنها ماندم. هر بار یکدیگر را می‌دیدیم چاق سلامتی که تمام می‌شد، می‌رفتیم سراغ خاطرات. از خاطره‌های مشترک کشاورزی در باغ می‌گفتیم تا همه اتفاق‌هایی که در این قلعه می‌افتاد و خوبی‌های ارباب و هزار و یک داستان دیگر این قلعه. ارباب همان زمان‌ها به همه زمین می‌داد. من چیزی نخواستیم تا وقتی قوه‌ای بود کار کردم. نه زمین گرفتم و نه چیز دیگری. فکر کردم بچه‌هایم نان بازویم را بخورند حلال تر است. ارباب همان زمان کاغذی نوشت و همین خانه را در آن به نامم زد.

ننه ممد؛ قابله روستای پاچنار

حاج خانم، زهرا قنبری نودره، متولد ۱۳۱۶ است. آن زمان‌ها مرسوم بود اگر فرزندی از بین می‌رفت، شناسنامه او را برای بعدی می‌گذاشتند. شناسنامه حاج خانم هم مال یک خواهر دیگرش بود که نگاه داشته بودند تا او دنیا آمد. آن زمان بیمارستان برای زایمان مرسوم نبود. هر روستا قابله‌ای داشت که بچه‌ها را در خانه به دنیا می‌آورد. قدیم مادرم هم قابله بود. برای دوست و آشنایان قلعه فرزندشان را به دنیا می‌آورد. اسمش صغری بود اما به ننه حسین که نام برادر بزرگ‌ترم بود اهالی قلعه او را می‌شناختند. بیمارستان قائم با همان شهناز قدیم آن زمان‌ها بود و بیمارستان ۱۷ شهریور بود که به ۶ بهمن معروف بود.

از برق موتور برقی باتیرهای روسی

برقی که الان در این محله است، به عمر حمیدمان یعنی همان حدود ۳۰ سال پیش می‌رسد. حمید نواسه‌مان است که وقت به دنیا آمدن او ستون‌های در خانه ما را سیم‌کشی کردند. ولی قصه برق قدیم روستا به پیش از انقلاب برمی‌گردد. اعتماد رضایی گفته بود موتور برق می‌آورد. او به حرفش عمل کرد. موتور برق را آورد. چوب روسی هم برای تیر برق از شهر خریدیم. دریایی، داماد داروغه بود. بیشتر تیرها را اطراف قنات آب زد و تیر چوبی به ما نرسید. ارباب گفت یک سپیدار بلند از باغ قطع کنید و برای خودتان برق بکشید. ما هم رفتیم با همین دوستم، رجبعلی باقرزاده، درخت را قطع کردیم و این شد که به انتهای قلعه هم برق رسید. از چند سال قبل از انقلاب برقمان از همان موتور برق تأمین می‌شد. بعد انقلاب که اینجا آبادی شد و شهر شد، همه زمین‌ها را فروختند و خانه ساختند. ما در پاچنار خیلی سختی کشیدیم. بچه‌دار هم بودیم.

آب با ساخت شهرک شهر بانی

آمد

پشت کوه چشمه‌ای بود که آب فراوانی داشت. وقتی برف و باران می‌شد آبش تا قلعه جاری می‌شد. بشکه و تشت و طغار می‌بردیم و از همان چشمه پشت کوه، آب می‌کردیم و روی سرمان می‌گذاشتیم و می‌آوردیم. قنات هم می‌گویند هنوز آب دارد، ولی آب آن را به نمایشگاه هدایت می‌کنند. آب از زمانی که شهرک شهر بانی ساختند لوله کشی شد. تا سال ۶۵ هنوز ما آب لوله کشی نداشتیم. همان سال ما مکه بودیم که تانکر آورده بودند و در پشت بام‌ها گذاشته بودند و از آن به خانه لوله کشی کرده بودند.

رباطی برای توقف کاروان‌ها

اینجا قدیم رباطی داشت که خراب شد. کاروان‌ها می‌آمدند اینجا و می‌رفتند. آن‌ها اینجا را برای استراحت انتخاب می‌کردند. تا زمانی که من آمدم اینجا با آسیاب آرد درست می‌کردند و آن را به شهر هم می‌فروختند. حمام خزینه داشتیم که الان خدا بیامرز برای خودش خانه کرده و دخترش بعد فوت رجبعلی در آن زندگی می‌کند.

چله به جست

از آداب و رسوم ما جشن چله به جست بود که آخر چله کوچک برگزار می‌شد. برنج درست می‌کردیم. آتش روشن می‌کردیم و توی آن دکمه می‌انداختیم و سرخی توبه روی ما و زردی ما به روی تو را می‌خواندیم. آخر چله کوچک اول مهناروز است. رستم می‌آید و شعری می‌خواند. کم کم سرما دارد می‌رود و اول بهار می‌آید. شب اول چله تو پاچنار هر چه داشتیم می‌خوریم. هندوانه آویزان می‌کردیم در جای خنک خانه. شب چله همان را قاچ می‌کردیم و میوه خشک می‌کردیم و می‌خوردیم.

زردآلوهایی که کشته می‌کردیم

باغمان زردآلوداشت که آن را شهر می‌بردیم. میوه‌ها خیلی خوب نبود. فروش نمی‌رفت. آن‌ها را کشته می‌کردیم. دو جعبه بار ۱۰۰ خر می‌کردیم و می‌رفتیم شهر. در شهر می‌گفتیم زردآلودمی دوو سه تومان. این گونه تا عصر زردآلوه‌ها به فروش می‌رفت و جعبه‌ها که خالی می‌شد خرها را برمی‌گردانیم.

آسیابان و بچه ارباب

در قدیم پاچنار، سال‌ها دورتر از انقلاب آسیابانی بود که متوجه شده بود بچه صاحب آسیاب پول دارد. او را فریب داده بود و به هوای خرید یک اسلحه با خود برده بود. گفته بود بیا برویم برایت یک اسلحه بخرم. پایین تر قلعه خرابه‌ای بود که فقط برج‌هایش مانده بود. او را برده بود تو گودالی در همان قلعه و کار را گذاشته بود بر گلویش تا او را بترساند و پول‌ها را بگیرد. بچه پول‌ها را نداده بود و او رگش را بریده و نزدیک بود از بین برود. شانس آورده بود که در آن نزدیکی کشاورزها که با گاو زمین را شخم می‌زدند، صدای فریادهایش را شنیده بودند و آمده بودند و آسیابان پا به فرار گذاشته بود. بچه را سوار خر کرده بودند و برده بودند شهر و به پدرش رسانده بودند. بچه همان جا زبان باز کرده بود و گفته بود آسیابان من را به این روز انداخته است.

تاسال ۶۵

هنوز ما آب

لوله کشی

نداشتیم. همان

سال تانکر

آورده بودند و

در پشت بام‌ها

گذاشته بودند

واز آن به خانه

لوله کشی کرده

بودند

